

ياقوت كبود

مهسا حسيني

«مه‌رسا»

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: حسینی ، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: یاقوت کبود/ مهسا حسینی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۸۵۰ صفحه .
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 86 - 0
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یاقوت کبود

مهسا حسینی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 86 - 0

اگر هنوز می‌نویسم به پشتوانه‌ی لبخند گرم و
حس خوب داشتنتون تو تمام این سال‌هاست.
ممنون برای این همراهی دلشین، تا ابد مدیون
نگاهت هستم.

با عشق مهرسا

اردیبهشت ۹۸

برای کسی که هر ضربه‌ی قلبش دلیلِ ادامه‌ی
حیات من است

برای مشوقم، منتقدم، همراهِ همیشگی‌ام

برای مادرم...

فصل اول

انگشت‌هایش را روی سطح صاف و صیقلی سنگ قبر به حرکت درآورد. چشمانش از اشک پُر شد. فریادی پُر از درد کشید:

— چرا رفتی؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ چرا؟...

صدای ضجه‌های بلندش گوش فلک را کر می‌کرد. مرتب کلمه‌ی "چرا" وردِ زبانش بود. فریادهای دردناکش دلِ سنگ را آب می‌کرد. لباس‌های کهنه و وصله‌پینه‌اش سرما را به جان‌ش می‌ریخت. لرز تمام بدنش را گرفته بود. صورتش را که از سردی هوا سرخ شده بود به سمت آسمان گرفت:

— خدایا دیگه طاقت ندارم. جونِ منم بگیر!

سرش را روی قبر گذاشت، شانه‌هایش از شدتِ حق‌حق می‌لرزید.

— کات! عالی بود خسته نباشین.

سرش را از روی قبر بلند کرد. قطره‌های اشک را با انگشت گرفت. کسی نزدیکش آمد و دستمالی به سمتش گرفت:

— اشکاتونو پاک کنین.

تشکر کنان دستمال را گرفت و زیر پلکش کشید. از کنارِ سنگ قبر بلند شد. صدای اطرافیان را می‌شنید:

— خسته نباشین خانوم رزمجو.

۶ ❁ یاقوت کبود

لبخندی روی لب آورد و سر تکان داد. کارگردان نزدیکش آمد:

— شاران جان عالی بود. مثل همیشه بی نقص.

لبخندی نصفه نیمه روی لبهایش جان گرفت:

— بهتر از اینم میتونستم.

— همینشم عالی بود دختر. برای شام با گروه قرار گذاشتیم. میگم ماشین بیاد دنبالت.

گرمای شنلی را روی شانههایش احساس کرد. یکی از عوامل پشت صحنه بود که با لبخند شال را روی شانههایش انداخته بود. تشکر کرد و رو به کارگردان گفت:

— ممنون اما امشب نمیتونم. بهتون خوش بگذره.

— ببین این دفعه‌ی چندمه که دعوت می‌کنم و نمیای. تلافی می‌کنم!

— سلام به خانومتون برسونین حتما.

اشاره به همسرش به موقع بود، مسعودی لبخندی زد، انگار که عادت کرده بود تمام طعنه‌های شاران را نشنیده بگیرد:

— باشه. ولی یه بار باید تنهایی بریم شام بخوریم. میخوام راجع به کار بعدی باهات حرف بزنم. نمی‌خوام به این زودی بازیگر به این خوبی رو از دست بدم.

چشم‌هایش خود شیطان بود! با رفتنش ابروهای شاران در هم رفت. تمام مدت روی اعصابش رژه رفته بود. بدش نمی‌آمد خبر کارهایش را برای زنش بفهرستد. زیر لب زمزمه کرد:

— مردکی خرفت!

به سمت تریلر لباس‌ها قدم برداشت. کسی دنبالش می‌دوید:

— خانوم رزمجو یه عده منتظرن که باهاتون عکس بگیرن.

سرما به جانش نفوذ کرده بود. روی صندلی مقابل آینه نشست و به تصویرش نگاه انداخت. در همان حال جوابی زیر لبی داد:

— باید گریممو پاک کنم.

دختر چیزی گفت که شاران نشنیده گرفت. دوباره تنها شد. کمی از این سکوت و آرامش استفاده کرد. گاهی از هیاهوی پشت صحنه خسته می‌شد. تنهایی‌اش خیلی طول نکشید. دقیقه‌ای بعد گریمر وارد شد و تمام صورتش را تمیز کرد. در نهایت لباس‌هایش را تعویض کرد و به سمت کیفش رفت. موبایلش را بیرون کشید ۱۰ تماس از دست رفته

داشت. خوب می‌دانست این تماس‌ها از کیست! بدون نگاه کردن موبایل را به کیف برگرداند و با قدم‌هایی بلند از تریلر بیرون زد. با چند نفر خداحافظی کرد و برای عده‌ای سر تکان داد. عینک آفتابی بزرگش را روی چشم گذاشت. با چند نفری که تا لوکیشن فیلمبرداری آمده بودند عکس گرفت. لبخند زد، حرف زد و جواب داد! در نهایت دوباره به سمت ماشینش قدم برداشت. پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از صحنه‌ی فیلمبرداری دور شد.

صدای ضبطش را زیاد کرد و تندتر راند. انگار که کسی در خانه انتظارش را می‌کشد! خودش هم نمی‌دانست این همه عجله برای چیست، کسی منتظرش نبود. گوش به آهنگ ملایمی که پخش می‌شد سپرد. شانس آورد که خیابان‌ها خلوت بود. اصلاً حوصله‌ی ترافیک و مردمی را که از پشت شیشه‌ی ماشین خبره نگاهش می‌کردند نداشت.

خیلی زود به خانه رسید، ریموت پارکینگ را برداشت و در را باز کرد. سر جای همیشگی ماشینش را پارک کرد و وارد لابی مجلل خانه‌اش شد و بعد هم به سمت آسانسور رفت، دستش را روی دکمه‌ی طبقه‌ی ۲۰ گذاشت و با بسته شدن در آسانسور چشم‌هایش روی هم افتاد. صدای موسیقی ملایم سکوت محض را می‌شکست. با توقف آسانسور چشم‌هایش باز شد. قدم‌هایش را آرام برداشت، کلید را در قفل چرخاند. به محض باز شدن در، آرامش به وجودش برگشت.

فضای خانه برای یک نفر بیش از حد بزرگ بود. شاید هم کمی بیش از حد تجملی. دیوارها پر از تابلو و تابلو فرش بود، سقف بلند و وسایلی که همه یک دست سفید ست شده بودند با پرده‌های ابریشمی و پر زرق و برق همه سلیقه‌ی فوق العاده‌اش را نشان می‌داد اما کمی زیاده روی بود. انگار که قصد داشت وضعیت مالی‌اش را به رخ بکشد! شاید اگر کمی با خودش صادق می‌بود اعتراف می‌کرد که گاهی این خانه او را می‌ترساند. شالش را از سر در آورد و خودش را روی یکی از راحتی‌ها انداخت. این سکوت و آرامش را دوست داشت. همیشه عاشق سکوت خانه‌اش بود. تنهایی گاهی آزارش می‌داد اما شکایتی نداشت. وضع زندگی‌اش را دوست داشت. خودش انتخاب کرده بود، خودش تلاش کرده و خودش به جایی که هست رسیده بود!

نگاهی به اطراف انداخت، ابروهایش در هم رفت. این خدمتکار جدید اصلاً خوب

۸ * یاقوت کبود

نبود. باید تماسی با کیانِ محبی می‌گرفت. موبایلش را بیرون کشید و تا زه به یادِ تماس‌های از دست رفته‌اش افتاد. تماس با کیان را به وقتِ دیگری موکول کرد. انگشتش را روی صفحه کشید و بوق‌های تلفن را شمرد.

— یک... دو... سه...

— الو؟

با دو انگشت چشم‌های خواب زده و خسته‌اش را ماساژ داد:

— سلام.

صدای مادرش هیجان زده و خوشحال به گوشش رسید:

— سلام مادر. حالت چطوره؟

دراز کشید و زمزمه وار جواب داد:

— خوبم.

— زنگ زدم بهت جواب ندادی.

— سر فیلمبرداری بودم.

— خسته نباشی.

— چیزی شده؟ چند باری زنگ زده بودی.

— نه... میخواستم حالتو بپرسم...

احساس می‌کرد موضوع چیز دیگریست! رباب کسی نبود که هر لحظه به هوایی با او تماس بگیرد! خوب می‌دانست دیر یا زود مادرش لب باز می‌کند. پس سکوت اختیار کرد و به بی‌نظمی که فقط او می‌دید و کمی وسواس گونه بود خیره شد! بارِ دیگر صدای مادرش را شنید:

— ناهار خوردی؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت، یادش افتاد که چیزی نخورده است. سرِ صحنه برایش غذا آورده بودند اما به خاطرِ کالری بالا و چربی که رویش ماسیده بود غذا را نخورده پس فرستاده بود:

— میخورم.

— الان که ساعت چهاره. دیگه ناهار نیست عسرونست!

صدای رباب رنگِ نگرانی نداشت. برخلافِ جملاتی که برزبان می‌آورد.

— گرسنه نبودم. تو خوبی؟ اعظم چطوره؟
— خوبه مادر. کلاسه. دستت درد نکنه پول رو به موقع بهش رسوندی.
— کاری نکردم.
— راستی...
مکث کرد. شاران گوش به زنگ بود. خوب می دانست اتفاقِ ناخوش آیندی افتاده که مادرش دل دل می کند برای گفتن!
— برای اعظم خواستگار اومده. موقعیت خوبی هم دارن...
شاران پلک هایش را روی هم گذاشت و با حرص گفت:
— مگه این دختر چیکارتون داره که میخواین از دستش خلاص بشین؟ آسه میره آسه میاد! بذارین زندگیشو بکنه!
مادرش دستپاچه شد:
— من که حرف ندارم... بابات...
صدایش کمی از حالتِ نرمال بالاتر رفت:
— بهش بگو کاری به اعظم نداشته باشه. خرجِ زندگیش که داره میگذره. اگه ببینم داره دختره رو اذیت میکنه میارمش اینجا پیش خودم.
— ناراحت نکن خودت رو. فقط خواستم بهت بگم. حرص نخور انقدر. اصلاً به اعظم نگفتیم. میدونی که خودش بفهمه اصلاً نمیداره پا تو خونه بذارن! البته باباتم فقط به خاطر اینکه آدمِ موجهی هستش میگه. وگرنه که...
چشم هایش را باز کرد. تحملِ بیشتر شنیدن نداشت. میانِ حرفِ مادرش پرید:
— مامان من باید برم. بهت زنگ می زنم.
صدای مادرش غمگین شد:
— باشه مادر. وقت کردی بیا ببینمت.
— باشه.
خودش هم می دانست فعلاً قصدِ تازه کردنِ دیدارها را ندارد. دلش برای اعظم و مادرش تنگ می شد اما ذبیح و احمد... تا وقتی که در آن خانه بودند شاران پایش را هم آنجا نمی گذاشت!
— خدا حافظ.

۱۰ * یاقوت کبود

صدای زمزمه‌ی مادرش را شنید و تماس را قطع کرد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و دوباره شماره گرفت:

— الو؟

بدونِ سلام و احوالپرسی گفت:

— عذرِ این خدمه‌ای رو که برام گرفتی بخواه!

صدای کیان، مدیرِ برنامه‌هایش کلافه به گوشش رسید:

— مشکلش چیه آخه؟!

— کارش خوب نیست!

— اونم رد کنیم بره بعدش میخوای چیکار کنی؟

— خودم از پسِ همه چی برمیام.

— آگه بفهمم تو این بشور و بساب چی دیدی که داوطلبانه سینه چاک می‌کنی خیلی

خوب میشه!

انگشتش را روی میز کشید. ردِ غبارِ کم جانی روی دستش به جا ماند. پُر حرص

غرید:

— حتی میزو درست تمیز نکرده.

به سمتِ اتاقش رفت و بالاخره رضایت داد پالتو را از تن در آورد. صدای کیان پُر

حرص به گوشش رسید:

— حالا میز کمتر برق بزنه مثلاً چی میشه؟ اصلاً خودت مگه وقت می‌کنی به این

چیزا برسی؟ کلی پیشنهادِ جدید داری دیوونه. بذار یکی به کارات برسه توام راحت بازی

کن!

— حرفمو زدم کیان با من بحث نکن!

— شاران!

— همین که گفتم!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت. موهای پُر و بلندش را از قیدِ کلیپس آزاد کرد و با انگشت‌های یخ بسته‌اش سرِ دردناکش را ماساژ داد. از اتاقش با دکورِ تماماً سبز خارج شد و به سمتِ آشپزخانه رفت. تمامِ قسمت‌های خانه‌اش پر بود از عکس‌های خودش. بعضی از عکس‌ها قدی و بعضی دیگر از چشم‌های درشت و

خاصش! کیان همیشه می‌گفت که چشم‌هایش یکی از دلایل معروفیتش است. چشم‌های گیرایی داشت و خودش به خوبی از راز جذابیتشان با خبر بود.

در یخچال را باز کرد. ظرف‌های غذا، آماده شده روی هم چیده شده بودند. یکی را باز کرد و داخل ماکروویو گذاشت. دوباره به سمت یخچال رفت و وسایل تهیه‌ی سالاد را حاضر کرد و روی کانتر وسط آشپزخانه گذاشت. سالاد خوش‌مزه‌ای برای خودش درست کرد و ظرف غذایش را از ماکروویو بیرون کشید. مرغ آب پز شده و سبزیجات پخته، غذای امروزش بود. روی صندلی‌های پایه بلند آشپزخانه نشست و در سکوت مشغول خوردن شد. دو قاشق بیشتر نخورده بود که تلفن خانه‌اش زنگ خورد. از جا بلند شد و جواب داد.

— خانوم رزمجو مهمان دارین.

صدای نگهبان بود. ابرو در هم کشید:

— کیه؟

— خانوم مصباحی.

— بفرستش بالا.

گوشی را سر جایش گذاشت و در ورودی را روی هم گذاشت تا کتایون بیاید. به آشپزخانه برگشت و مشغول خوردن شد. چنگالی به سالادش زد. صدای کتایون به گوشش رسید:

— این همه اومدم اینجا بازم این یارو ازم اسم و رسم می‌خواد. بهش بگو این خانوم هر وقت میاد بدون سؤال و جواب راش بده.

نیامده شروع کرده بود:

— وظیفشه. باید بپرسه.

وارد آشپزخانه شد و خودش را روی صندلی مقابلِ شاران رها کرد:

— ولی نه از کسی که هر روز اینجاست. چی میخوری؟

نگاهی به غذای شاران انداخت و صورتش را با انزجار چین داد و گفت:

— بازم از این مزخرفات آب پز شده؟ دختر بذار یکم چربی به بدنت برسه. آدم که نباید این همه استخونی بشه.

— چربی باید زیر ۲۰ سال به بدن برسه نه منی که تو سراشیبی پیری افتادم!

۱۲ * یاقوت کبود

- ابروهای کتایون در هم رفت:
- ۲۸ سال که سنی نیست. حالا حالاها جا داری.
- از روی صندلی بلند شد و به سمت یخچال رفت. همیشه همینطور بود. بدونِ تعارف و رو در بایستی! شاران به حرف آمد:
- یه کلاس موسیقی درست و حسابی برام پیدا کن.
- کتایون سیبی برداشت و در یخچال را بست:
- برای خودت؟
- برای اعظم می‌خوام.
- چه جور سازی باشه؟
- هر چی! می‌خوام یه کم از خونه دورش کنم.
- باز دوباره دلت دعوا می‌خواد؟
- بی‌توجه به حرف کتایون گفت:
- لازمه! باز خیالات به سرشون زده!
- چرا نمیاریش اینجا؟
- بچه شدی؟ بیارمش اینجا از تنهایی بپوسه؟ من اصلاً خونه نیستم که بهش برسم.
- ۲۵ سالشه. بچه که نیست.
- نفسش را بیرون فرستاد و ظرفِ غذایش را پس زد:
- اینارو ول کن. جایی رو سراغ داری؟
- من نه ولی دوستای بهنام هستن. می‌تونم بهش بسپرم.
- شاران سر تکان داد:
- خوبه. بهش بسپر. فقط زودتر.
- کتایون سر تکان داد:
- امشب شام بریم بیرون؟
- همین الان ناهار خوردم! تو حرفِ شام و میزنی؟
- به این میگی ناهار؟ بیا ببرمت یه رستوران که انگشتات رو بخوری.
- لبخندِ نصفه نیمه‌ای روی لب‌های شاران نقش بست:
- من که رژیمم. تو برو جای منم بخور!

— بیخود! بهنام سر ساعت ۷ تو رستوران منتظر مونه! در ضمن گفته دوستش رو هم با خودش میاره. همون سرمایه داره!

کتایون چشمکی به شاران زد.

— دوستاش ارزونی خودش. اگرم پیام فقط برای شامه نه واسه دل دادن و قلمه گرفتن.

کتایون بلند خندید:

— دیگه زیادی مردگیز شدی. باید یه فکری به حالت بکنم!

— به جای اینکه انقدر به من گیر بدی برو یه کم به فکر کارن باش!

— اون از پس خودش برمیاد. هنوز برادر منو نشناختی؟ این وسط تویی که زیادی گیر کردی تو گذشته! یه کم ریلکس باش، لذت ببر از زندگی!

— جدی؟ دیگه چی؟

— مثلاً همین آخر هفته پاشو با هم بریم ترکیه.

— باشه! به کارگردان و تهیه کننده میگم شرمنده؛ دوستم می خواد بره سفر؛ باید برم باهاش.

کتایون به خنده افتاد:

— آفرین دختر چیز فهم!

— آگه به تو باشه من کار و زندگیمو از دست میدم اونوقت از صفر دوباره بابا بهمون باید هوامو داشته باشه!

— نه که بدش میاد! از خداشه دوباره پا بذاری اونجا!

شاران خندید.

— دلم تنگ شده براشون.

— همینجوری که داری از دلتنگیات میگی برو حاضر شو دختر گلم!

— حالا کو تا ساعت ۷! عجول شدی!

— من که میدونم یه ساعت قیر و فیرت طول میکشه! تازه آگه بتونیم سالم از زیر دست طرفدارات رد بشیم.

شاران از جا بلند شد. بودن با کتایون را دوست داشت. تنها کسی بود که از زندگی بی سروسامانش با خبر بود و به جای زخم زدن، درمان حال بدش شده بود.

به صندلی مدیریتش تکیه زده بود و مشغول برآورد سفارشات بود. تقه‌ای به درِ اتاقش خورد. سرش را بلند کرد:

— بفرمایید!

در با مکث باز شد. ترابی یکی از فروشنده‌هایش وارد شد. لبخند زد:

— چی شده ترابی؟

ترابی سرش را پایین انداخت و با مین مین به حرف آمد:

— آقا اگه اجازه بدین امروز یه کم زودتر برم. شرمندم. تو این ماه مدام مرخصی گرفتم.

— برو. فقط به بچه‌های دیگه بسپر جات رو پُر کنن.

ترابی از خوشحالی بال درآورد:

— مرسی آقا لطف کردین.

هامون سر تکان داد:

— پول لازم نداری؟

— نه آقا. از صدقه سِری شما هیچ کم و کسری ندارم.

هامون لبخندی به صورتِ پسر جوان زد:

— مردِ حسابی! داری اینجا کار می‌کنی. لطفِ اضافی بهت نکردم. برو اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

ترابی تشکرکنان از دفتر بیرون رفت. هامون نگاهی به ساعتش انداخت. ۴ عصر بود از جا بلند شد و کنش را از پشتِ صندلی برداشت. موبایل و سوییچش را از روی میز برداشت و کت را پوشید. مغازه مثل همیشه شلوغ بود و فروشنده‌ها مشغول.

— حسین!

— جانم آقا؟

— من جایی کار دارم. تا نیم ساعت دیگه هادی میاد اینجا. حواست باشه به همه چی.

— رو چشمم آقا برید به سلامت.

هامون ضربه‌ای به شانه‌ی علی زد و پا بیرون گذاشت. سوار ماشینش شد و به سمتِ خانه راند. خوب می‌دانست این وقتِ غروب به خانه رفتن مساوی بود با گله کردن‌های

مادرش از وضعِ نابه سامانِ زندگی اش. برادرش هادی با آنکه کوچکتر بود اما ۵ سال قبل ازدواج کرده بود. با اینکه ازدواجِ هادی مایه‌ی خوشحالیِ مادرشان بود اما نگاهِ حسرت بارش همیشه همراهِ هامون بود. شغلِ مناسب و وضعِ مالیِ خوبی داشت. خوش رو و نجیب بود. جوری که فامیل به سرش قسم می‌خوردند. چند باری خاله‌اش گوشه چشمی آمده و قصد کرده بود وصلتی بینِ دو خانواده صورت دهد اما با مخالفتِ سفت و سختِ هامون همگی پشیمان شده بودند. ۳۸ ساله بود. از زندگی اش راضی بود اگر این گله کردن‌های گاه و بیگاهِ مادرش می‌گذاشت حالش بهتر هم می‌شد! با خودش عهد کرده بود هانیه را هم عروس و هومن را داماد کند، بعد فکری به حال و روز خودش می‌کرد. وقتی پدرش مرد، با خود عهد کرد زندگیِ خواهر و برادرش برخواسته‌ی خودش اولویت داشته باشد. خونِ دل خورده بود تا مغازه‌ی فکستنیِ طلافروشیِ پدرش را تبدیل به سه شعبه طلاسازیِ بزرگ بالا شهر کرده بود!

ماشین را داخلِ حیاط برد و پیاده شد. خانه‌ای ویلایی و دو طبقه در یکی از بهترین خیابان‌های تهران برای مادرش خریده بود. با وجودِ مخالفت‌هایِ مادرش حاضر نشده بود کوتاه بیاید. صدایِ مادرش را شنید:

— هانیه فکر کنم داداشت اومد.

لبخندی روی لب‌هایش نشست. مادرش تمامِ زندگی اش بود. صورتِ خندانِ هانیه مقابلش ظاهر شد:

— سلام

— علیک سلام. چطور این وقتِ روز خونه‌ای؟

هانیه از جلوی در کنار رفت:

— استادمون نیومده بود زود برگشتم.

هامون نگاهی به مادرش انداخت و به سمتش رفت:

— سلام حاج خانوم.

لبخندِ مادرش خودِ زندگی بود.

— سلام. ناهار خوردی؟

— یه چیزایی خوردم.

— کوفته درست کردم.

هامون اشاره‌ای به شکمش کرد:

— چاق شدم حاج خانوم. اینجوری پسرت از ریخت و قیافه میفته. هیچ کس نگاهش نمیکنه‌ها.

حاج خانوم که انگار داغ دلش را تازه کرده باشند به حرف آمد:

— از خداشونم باشه. بعدشم این حرفارو به من نزن. این تویی که به کسی نگاه نمیندازی وگرنه من الان باید دو تا عروس داشته باشم با کلی نوه!

هامون کنش را از تن درآورد و به دستِ هانیه داد. با خنده جواب داد:

— عروس بیارم برات که چی بشه؟ میاد تو خونه زندگیت غر میزنه، آشوب میکنه، پسرت رو ازت میگیره. بد کردم که نشستم وِرِ دلِ خودت؟

میلِ کنارِ مادرش را اشغال کرد و دست‌های سفید و چروک خورده‌اش را در دست گرفت:

— خُبِه! زیون نریز. اون روزا گذشت که عروس و مادر شوهر با هم بد بودن.

هامون با خنده به هانیه گفت:

— هانیه برو این کوفته رو بردار بیار بخورم. غلط کردم گفتم به فکرِ هیکلمم.

مادرش خندید:

— دور از جونت. دشمنت غلط کنه مادر.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— پس هومن کجاست؟

مادرش قلاب به دست گرفته و برای هومن شال می‌بافت. شالِ هانیه را تمام کرده

بود. بعد از هومن نوبت به هامون می‌رسید. در همان حال جواب داد:

— والا این پسر هوایی شده. حرف که نمیزنه ولی میفهمم یه چیزیش هست.

هامون به خنده افتاد:

— اینم از دومین عروست. دیگه چی میخوای؟

زهره خانوم نگاهِ پُر افسوسی به پسرش انداخت:

— با این حرفا منو گول نزن. آرزو دارم عروسی تورو ببینم.

سرِ مادرش را بوسید، مثل همیشه هر وقت حرف که به عروسی می‌کشید بحث را

منحرف می‌کرد:

— امشب من دیرتر میام خونه. شما بخواب. منتظرم نباش.

— چرا مادر؟ جایی میری؟

— با یه سری از دوستای قدیم قرار شام گذاشتیم.

— با کیا؟

— میشناسیشون. بچه‌های کوچی آشتی.

مادرش لبخند زد:

— علی و سهراب؟

هامون سر تکان داد و از جا بلند شد:

— تا کوفته‌ها گرم میشه من برم دوش بگیرم.

هامون وارد اتاقش شد و لباس‌هایش را از تن درآورد. چند سال از آن روزها گذشته بود. گذشتِ زمان را باور نمی‌کرد. هر دو رفیقِ بچگی‌اش همسر و فرزند داشتند و زندگی‌های عالی. به تصویرِ خودش در آینه خیره ماند. زندگیِ خودش هم خوب بود. فقط زن نداشت و بچه! انقدر هم مهم نبود... در عوض هومن و هانیه را داشت! هادی و بچه‌هایش هم بودند. حوله‌اش را برداشت و به حمام رفت.

— کشتی منو با این رانندگیت. کاش میداشتی خودم ماشین بيارم.

کتایون خنده کنان سوییچش را به دربانِ رستوران تحویل داد:

— ماشین بیاری که ما رو به کشتن بدی؟ ترجیح میدم خودم قاتل باشم.

گوشه‌ی لبِ شاران طرح نیشخند گرفت. سریع خودش را داخلِ رستوران انداخت تا کسی متوجه حضورش نشود.

— کجاست این شوهرِ عتیقه‌ات؟

— شوهرم آقاست. اوناهاش.

اشاره به نقطه‌ای کرد. شاران می‌توانست همراه بهنام را ببیند. مردی تقریباً هم سن و سالِ بهنام، خوش پوش، براقیِ کفشش از آن فاصله هم چشمش را می‌زد. کنارِ کتایون قدم برداشت، به میز رسید. لبخندی روی لب‌هایش آورد:

— سلام.

بهنام و همراهش از جا بلند شدند.

— سلام شاران چطوری؟

با بهنام دست داد:

— دوستم شهریار.

اشاره‌ی بهنام به همراهش بود. نگاه شاران به سمتِ مرد برگشت. چشم‌های درشت و قهوه‌ای، پوستِ سفید و موهای پُر و قهوه‌ای رنگ که بیشتر به نظر می‌رسید با رنگِ مو، رنگِ اصلی‌اش را حفظ کرده باشد. بهنام معرفی کرد:

— شهریار جان، شاران یکی از دوستای خوبِ ما. می‌شناسیش که. شهریار گفت:

— خوشبختم شاران. من یکی از طرفدارای پُر و پا قرصتم.

شاران با تردید دستِ شهریار را فشرد. لحنِ خودمانی‌اش به دلِ شاران ننشسته بود. کتایون صندلیِ مقابلش را انتخاب کرد و همگی نشستند. هنوز چیزی نگذشته بود که دختری به سمتِ میزشان آمد:

— خانوم رزمجو.

شاران سرش را بالا آورد. دخترِ جوان هیجان زده گفت:

— وای باورم نمیشه اینجا دیدمتون. میشه یه امضا بهم بدین؟

شاران دختر را به یکی از لبخندهای شیرینش مهمان کرد:

— حتما عزیزم.

دختر کاغذی را به سمتش گرفت. شاران پرسید:

— اسمت چیه؟

— سارا.

شاران برایش نوشت "تقدیم به سارای عزیزم. شاران رزمجو" امضا کرد و به دستش داد.

— ممنون. ببخشید مزاحمتون شدم.

شاران سری تکان داد و نگاهش را دوباره به افرادِ دورِ میز دوخت. کتایون به چشم‌های پُر از برق تحسینِ شهریار خندید:

— دیگه این موقعیت‌های شاران برای ما عادی شده. همیشه یه ناهار باهاش برم بیرون

و صد نفر ازش امضا نخوان.

شاران سرش را با منو گرم کرد و بحث را عوض کرد:

— من سوپ میخورم.

بهنام گفت:

— فقط همین؟

منو را بست قبل از اینکه جوابی بدهد کتابیون گفت:

— خانوم رژیمه.

شهریار با تعجب میانِ بحثشان پرید:

— خانومی به خوش استایلی تو چه احتیاجی به رژیم داری؟

شاران سعی کرد مودبانه جواب دهد:

— آگه رژیم نباشم که دیگه خوش استایل نمیشم.

رو به یکی از پیش خدمت‌ها ضربه‌ای به بدنه‌ی لیوانش زد. چند دقیقه بعد لیوانش از

آبِ خنک پُر شده بود و همگی سفارش پیش غذا داده بودند.

شاران حوصله‌اش سر رفته بود. تمام مدت نگاهِ شهریار روی صورتش بود. جوری که

کلافه‌اش می‌کرد. ببخشیدی گفت و از جا بلند شد کتابیون گفت:

— کجا؟

— الان برمی‌گردم.

کیفش را برداشت و به سمتِ سرویس بهداشتی رفت. نگاه‌های خیره‌ی مردم را

می‌دید و سعی می‌کرد چهره‌ای آرام به خود بگیرد. مقابلِ آینه ایستاد از کیفش رژِ قهوه‌ای

رنگش را بیرون آورد و روی لب‌هایش کشید. عجله‌ای برای رفتن نداشت. شالش را مرتب

کرد دستی میانِ موهایش برد. چند دقیقه بعد کتابیون هم به او پیوست:

— کجا موندی؟ نگاهِ شهریار خشک شد انقدر منتظر موند.

به خنده افتاد. شاران هم خندید:

— مردک هیز!

— آدمِ خوبیه. زیادی از تو خوشش اومده. به قولِ خودش یکی از طرفداراته!

— هم سنِ بابای منه!

— هم سنِ بهنامه.

— می‌خواه خودشو هم سنِ بهنام نشون بده.

۲۰ ✨ یاقوت کبود

— بهنام آدمِ ناجورِ نمیاره تو جمعمون.
— منم نگفتم ناجوره. ازش خوشم نمیاد.
— تو از کی خوشت میاد؟
— شب بریم پیش کارن. زیادی گوشه نشین شده. بریم خلوتشو به هم بزنیم.
— شهریار چی؟
— بهنام جان میپیچوتش!
— هر چی کارِ سخته بنداز گردن شوهر من!
شاران چشم‌هایش را برای کتابون گرداند و گفت:
— بریم زودتر جمع کنیم این مسخره بازی رو!
کتابون ادایش را در آورد و هر دو از سرویس بیرون زدند. قدِ بلند و اندامِ خوش
فرمش اعتماد به نفسش را بیشتر از آنچه بود می‌کرد. نگاهش به سمتِ کتابون بود و به
زمزمه‌هایش در موردِ شهریار گوش می‌داد. خنده‌اش گرفته بود:
— بس کن کتی!
قبل از آنکه کتابون حرفی بزند شاران محکم به کسی برخورد کرد. سرش را به آن
سمت گرداند و دست‌هایش را بالا آورد که عذر خواهی کند. مرد پیش‌دستی کرد:
— ببخشید حواسم پرت شد ندیدمتون.
نگاهِ شاران مات شد. لرز به تنش نشست. مبهوت به آن نگاهِ آشنا خیره شد.
— ببخشید...
چند ثانیه مکث کرد، مشکِی نگاهِ این مرد عجیب ترسناک بود! سرش را بالا آورد.
لحظه‌ای به چشم‌های شاران نگاه کرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که شاران نشنید،
چشم‌هایش را از او گرفت و سر چرخاند. به پاهایش تکانی داد و از میزِ آنها فاصله گرفت.
علی گفت:
— آشنا به نظر می‌رسید. بازیگر نبود؟
سهراب لبخندی به پیشخدمتی که سرِ میزشان آمده بود زد و جواب داد:
— خیالاتی شدی حتما.
هامون منو را از دستِ پیشخدمت گرفت و نگاهی به لیستِ غذاها انداخت. به نظرش
کمی آشنا می‌آمد. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که چه چشم‌های خاصی، انگار یک بارِ دیگر

آنها را دیده بود. علی همانطور که منو را می‌گرفت هنوز در فکر بود:

— نه بابا خیالاتی چیه! وایسا الان اسمش یادم میاد.

سهراب منو را بست:

— استیک با سس قارچ.

پیشخدمت با لبخند سر تکان داد. نگاهِ هامون هنوز مردد بود. کوفته‌ی مادرش تمام

اشتهایش را گرفته بود. یک لحظه علی از جا پرید:

— آها! شاران رزمجو! بازیگره. دیدین گفتم.

هامون سرش را بالا آورد و خندید:

— بازیگره که باشه. غذا تو سفارش بده بابا!

— کوثر عاشق این بازیگره. هی میگم خدایا کجا دیدمش!

هامون مطمئن شد که او را در تلویزیون یا سینما دیده است. منو را روی میز گذاشت

و گفت:

— میگو سوخاری.

پیشنهاد او هم ثبت شد. نگاهِ پیشخدمت به علی خیره ماند که همچنان محو تماشای

بازیگر معروف بود:

— اتفاقاً چند شب پیش یکی از فیلماشو تو سینما دیدیم.

سهراب طعنه زد:

— خانومت میدونه انقدر پیگیر بازیگرای سینمایی؟

— وضع فلاکت بارِ مارو نمیدونی دیگه! اگه واسه خودم بود که غمی نداشت! فاطمه

خودش بهتر میدونه که به خاطر این یه الف بچه سرگردونِ سینماهاییم. اونم فقط و فقط

سلیقه‌ی خودش باید باشه.

هامون اشاره به پیشخدمت کرد:

— علی آقا سفارش!

علی سریع گفت:

— شرمنده آقا. استیک میخوام. فقط خوب پخته شده باشه. اگه سس قارچتون...

سفارشات علی حوصله‌ی هامون را سر برد! تکیه‌اش را به صندلی داد. سنگینی

نگاهی را احساس کرد. سر چرخاند و لحظه‌ای بعد نگاهش به چشم‌های همان بازیگر به

اصطلاح معروف گره خورد. به ثانیه نکشید که چشم دزدید. انگشتر عقیقش را در انگشت جابه جا کرد و دستی به ته ریش همیشگی اش کشید. در بالاخره سفارشاتِ علی هم تمام شد و پیشخدمت میزبان را ترک کرد. سهراب به حرف آمد:

— حاج خانوم خوبین؟

هامون دست هایش را روی میز در هم قلاب کرد:

— خوبه. آگه هومن و سر به هوا بیاش بذاره.

علی گفت:

— بذارین زندگیشو بکنه. پس فردا زن میگیره از کار و زندگیش میفته!

هامون جواب داد:

— رک بباد بگه کیو می خواد. تا بریم خواستگاری. روابطِ همینجوری که درست

نیست. همه چی شرعی بشه.

سهراب به حرف آمد:

— دوره‌ی ما که نیست! الان جوونا همو میبینن و میپسندن. آخر سر خونه‌واده‌ها به

هم معرفی میشن و عروسی میکنن. دیگه ازدواج سنتی کمتر شده.

— خب ایرادش همینه که فکر میکنن ازدواج سنتی مشکل داره!

علی این بار جواب داد:

— کسی نميگه مشکلی داره، مثلاً من و فاطمه سنتی ازدواج کردیم. راضی هم

هستیم. ولی جوونای الان مثل ما نیستن.

هامون دست هایش را روی سینه قلاب کرد. نگاهِ سهراب به چپ چرخید و به علی

اشاره کرد:

— بازیگرِ موردِ علاقت داره میره!

— ببین می‌تونن امشب شَر بشن!

سهراب به خنده افتاد و علی چشم غره رفت. هامون لب هایش به خنده کیش آمد.

سرش برای لحظه‌ای به سمتِ درِ ستوران چرخید و رفتنِ آن بازیگر را دید. علی افکارش

را به هم زد:

— الان دیگه هومن ۳۰ سالشه. کم سنی نیست.

— میخوام زندگیش درست پیش بره.

سهراب مداخله کرد:

— مگه باباشی؟ دست بردار هامون. بذار خودش تصمیم بگیره. براش برادری کن.

سعی نکن پدر باشی!

هامون ابرو در هم گره کرد:

— اینا دستِ من امانتن.

سهراب جواب داد:

— کی بهت گفته تا اینا سروسامون نگیرن خودت حقِ زندگی نداری؟

جوابی نداد. این بار علی به حرف آمد:

— یه بار رفتی جلو...

— علی!

هامون بود که با لحنی معترض و ابروهای گره کرده اسمش را می گفت. سکوت کرد.

سهراب هم اشاره ای کرد که حرفی نزنند. لحظه ای بعد غذاهايشان روی میز چیده شده بود.

سهراب سکوتِ سنگینِ بینشان را شکست:

— آخر هفته پاشیم بریم شمال؟ خانوم بچه ها قراره برن شیراز پیش خواهر خانومم.

منم این وسط تنهام. اگه هستین برنامه بچینیم.

علی گفت:

— مارو با خانوممون در ننداز قربونت برم. من نیستم.

سهراب به خنده افتاد. اشاره به هامون کرد:

— تو چی؟ می تونی دو روز مغازه رو ول کنی بیای یا نه؟

— بدم نمیداد. باید به هادی بگم ببینم برنامه ای داره یا نه.

سهراب بار دیگر گفت:

— برنامه ای نداره نترس. یه استراحتی به خودت بده.

— تا ببینم چی میشه.

— این خونه چرا انقدر تاریکه؟ آدم میترسه راه بره بخوره به در و دیوار!

کارن لیوانِ قهوه را به سمتِ شاران گرفت و رو به کتابیون جواب داد:

— چون این خونه واسه فضولی نیست. بگیر بشین خواهر جان!

بهنام هم لیوانِ قهوه‌اش را گرفت و خندید:

— فقط به این نیت اومده که سر از کارت در بیاره. فکر کردی الان میشینه؟

— بهنام! عزیزم، امشب زیادی بلبل زبون شدی.

لحنش پُر از تهدید بود اما بهنام می‌خندید. شاران از جا بلند شد و نگاهی به تابلوی نقاشی انداخت. دستِ آزادش در جیبِ شلوار جیش فرو رفته بود و با دستِ دیگر لیوانِ قهوه را به لب می‌برد:

— این تموم شده؟

کارن تکیه به مبل راحتی‌های هفت رنگش زد:

— نه، کار داره.

— میخرمش!

— سفارشیه.

نگاه شاران به چشم‌های غمزده‌ی دختر و موهای رها شده‌ی قهوه‌ای رنگش بود. احساس می‌کرد کمی به خودش شباهت دارد. قبل از آنکه حرفی به زبان بیاورد صدای کتابیون را شنید:

— من نمی‌فهمم این آپارتمان چی داره که حاضر نیستی ولش کنی! نه بزرگه، نه جدیده، نه حتی ریخت و قیافه داره.

— آرامش داره، آرامش!

— از این حرفای عجیب نزن. مگه خونه با خونه فرق داره؟ من هر جا برم آرامش می‌گیرم!

شاران خندید و به سمتش آمد. مبل کنار کتابیون را اشغال کرد:

— به خصوص که خونه‌ی من باشه!

کتابیون خندید:

— مخصوصاً خونه‌ی تو!

کارن پا روی پا انداخت:

— چیزی تا نمایشگاه نمونه. باید کارامو تموم کنم.

— این یعنی ما بریم بیرون؟

صدای بهنام بود. کارن لبخند زد و اشاره‌ای به کتابیون کرد:

— فقط کسایی که خیلی حرف میزنن برن بیرون!
— واقعا که! منو باش اومدم حالت رو بپرسم. باید مثلِ تو بی معرفت بشم و سراغتم
نگیرم. تو که اصلاً انگار نه انگار یه خواهر داری!
از جا بلند شد. هم زمان کارن هم بلند شد و دست دورِ شانه‌اش انداخت:
— ببخشید. کارام فشرده‌ست. میام بهت سر می‌زنم. قول میدم.
کتایون پشت چشمی نازک کرد و رو به بهنام گفت:
— بریم خونه.
کارن اخم کرد:
— ناراحت شدی؟ انقدر بی‌جنبه نبودی که تو!
— نه بابا! باید برم کلی کار سرم ریخته. بعداً یه روز مفصل میام به تجسس ادامه میدم.
بالاخره مامان تورو دست من سپرده!
بهنام از جا بلند شد. کارن گفت:
— خودش دوست نداره پا تو این خونه بذاره یکی دیگه رو مامور میکنه. خوبه والا!
— هنوز ازت دلخوره که از پیششون رفتی.
— سلام برسون بهشون.
— به من چه! خودت موبایل داری زنگ بزنی!
کتایون رو به شاران ادامه داد:
— با ما میای؟
شاران نگاهی به کارن انداخت و جواب داد:
— یه کم دیگه بمونم. ببینم می‌تونم مخشو بزنم و تابلو رو ازش بخرم یا نه.
— این مردک مرغش یه پا داره. از من بپرس که خواهرشم. انقدر اخلاش گنده که خدا
میدونه!
کارن خندید و گفت:
— برو انقدر تبلیغ منفی نکن.
کتایون با خنده رضایت داد که برود. در که پشت سرشان بسته شد کارن گفت:
— قهوه یخ کرد. عوضش می‌کنم.
لیوان‌هایشان را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. در عین شلوغی خانه‌اش تمیز

بود. نه خبری از گرد و خاک بود و نه کثیفی اما بی‌نظمی همه جا به چشم می‌خورد. همیشه خانه‌ی کارن را دوست داشت، اگر فقط کمی به چیدمانش نظم می‌داد! دیوارهای هفت رنگ و مبلی‌هایی که انگار برای همین دیوارها حاضر شده بود. کفِ خانه پوشیده از کوسن‌های رنگی و هر سمت که نگاه می‌کرد تابلوهای نیمه‌کاره و تمام شده نشان می‌داد اینجا خانه‌ی یک هنرمند است. با رفتنِ کتابیون خانه در سکوت فرو رفت. شاران از جا بلند شد و به سمتِ آشپزخانه قدم برداشت:

— افتتاحیه نمایشگاه چه روزیه؟

نگاهش به سر و وضع کارن افتاد. شلوارش جیبِ خاکی رنگ و تیشرتِ مشکی که پُر از لکِ رنگ بود همراه با پیرهنِ جینِ آبی رنگ به تن داشت. دستمالِ سرِ آبی دورِ موهایش بسته بود. میچ دستش پر بود از دستبندهای چرم.

— قرار بود این هفته باشه. نه من به کارام رسیدم نه بچه‌ها. فعلاً ۲۰ دی رو مشخص

کردیم. میای؟

— حتما. اگه سر فیلمبرداری نباشم!

قهوه را به دستِ شاران داد:

— بگو!

شاران خندید. آنقدر مصنوعی که حدسِ کارن تبدیل به واقعیت شد. تکیه‌اش را به کابینت داد و قهوه‌اش را مزه مزه کرد. شاران دست به جیبش برد:

— چی بگم؟ منتظری از کارات تعریف کنم؟

— فقط اومدی که از کارای من تعریف کنی. اومدی حرف بزنی. میشنوم.

— توهم زدی؟!!

کارن تکیه‌اش را از کابینت گرفت و به سمتِ سالن رفت. در همان حال گفت:

— سارا زنگ زد.

شاران دنبال کارن تا سالن کشیده شد. با شنیدنِ نامِ آشنا لحظه‌ای ماتش برد. پاهایش از حرکت ایستاد و نگاهِ پرسشگرش را به او که سمتِ تابلویش قدم برمی‌داشت دوخت. کارن قلم‌مویش را برداشت و شاران بالاخره از شوکی که امشب به او وارد شده بود بیرون آمد:

— جوابشو دادی؟ کی زنگ زد؟ چرا زنگ زده؟

— جواب ندادم. حتما سرش خلوت شده.

شاران روی مبل نشست. احساس می‌کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد. ناخن شستش را به دهان برد و عصبی بین دو دندان‌ش گیر انداخت. پُر از خشم بود و به دنبال راهی که تمام خشمش را خالی کند!

— چه جوری تونست زنگ بزنه؟! اگه من بودم جواب می‌دادم و هر چی از دهنم در

می‌ومد...

کارن به سمتش چرخید:

— حتما بهت زنگ می‌زنه و تو این کارو نمی‌کنی!

— چرا؟ این کارو می‌کنم. این دختر باید بفهمه که ما خر نبودیم!

— فهمیده که زنگ زده.

— این کافی نیست. باید خودم بهش نشون بدم!

کارن خوب می‌فهمید خشم شاران مساوی بود با گند زدن به همه چی، تمام خودداریشان در این چهار سال!

— ببین شاران...

— تورو خدا یه چیزی نگو که دوباره مجبور شیم مثل آدمای ضعیف بریم تو هفت تا

سوراخ قایم بشیم. من حق این دختره رو کف دستش میدارم!

— یه چیزی بوده گذشته.

شاران پوزخند زد و گلدانی را که گوشه‌ی میز مانده بود بی‌اراده با دست به وسط میز هدایت کرد. تکیه‌اش را به مبل داد و این بار کوسن را صاف کرد و گوشه‌ای گذاشت. کارن حالش را می‌دید و متوجه می‌شد که رفتارش عصبیست و کنترل روی این حالت‌هایش ندارد.

— شاران...

دندان روی هم می‌سایید. سرش را بالا آورد. نگاهش هر کسی را ذوب می‌کرد. هر کسی به جای کارن بود از آن همه خشمی که در رگه‌های تیره‌ی چشمش نشسته بود می‌ترسید؛ اما کارن با همه فرق داشت. کنارش نشست و نفسش را بیرون فرستاد:

— کاری نکن که مجبور بشیم چیزای بیشتری رو تحمل کنیم. همه چی تموم شده.

پوزخندی روی لب شاران نشست:

— حداقل سارا انقدر شجاعت داشته که زنگ بزنه. اون پیمانِ گوساله...
 کارن از جا بلند شد:
 — تو نمیخوای گوش بدی!
 — مگه دروغ میگم؟
 — من با این موضوع کنار اومدم.
 — برای همین از خیابون گردی‌های انقلاب و کافه رفتنای خیابون ولیعصر رسیدی به
 نقش زدن‌های بی‌سر و ته کنجِ اتاقت؟!
 — اینکه من نقش می‌زنم به کسی مربوط نیست. این زندگی منه، عشق منه!
 — عشقت اونى بود که پیمان دزدید و برد! باز بگو کنار اومدی!
 پیغامی برای شاران آمد. ابروهایش در هم رفته بود. کارن قدمی به عقب برداشت و
 مقابلِ تابلویش ایستاد. فکرِ سارا او را هم به هم می‌ریخت اما حرفی نمی‌زد. همه را در
 دلش انبار می‌کرد و اگر گاه فریادهای شاران نبود نمی‌دانست چه می‌کرد، نمی‌دانست
 چه می‌شد! شاید از این غم می‌مرد و دق می‌کرد!
 شاران پیغام را باز کرد و هم زمان جعبه‌ی دستمال کاغذی را که زیر میز افتاده بود
 برمی‌داشت و کنارِ گلدان، روی میز می‌گذاشت. نامش را روی صفحه‌ی موبایل دید.
 بی‌اراده ابروهایش از هم باز شد و متن پیغام را خواند:
 — دلم برات تنگ شده. میای ببینمت؟
 کارن به حرف آمد:
 — بیا دیگه در موردِ این دو تا حرف زنیم!
 شاران از جا بلند شد.
 — هر طور خودت بخوای. ولی اگه سرِ راهم سبز بشه قول نمیدم کشیده‌ای را که ۴
 سال پیش باید بهش می‌زدم و الان زنم!
 — تو یه بازیگر معروفی!
 — بازیگر آدم نیستن؟
 شاران بود و عصبانیتِ غیر قابلِ کنترلش. کارن حرف نزد. نفسش را رها کرد و
 قلم‌مویش را انداخت:
 — هر کار می‌خوای بکن. ولی بعدش حق نداری گله کنی که چرا جلوتو نگرفتم.

— تو این مورد همچین کاری نمی‌کنم!
— عادت دارم بعد از تصمیمای شتاب زده ات دم در خونم ببینمت!
شاران چشم گرداند. لباس پوشید و مقابل در خانه ایستاد:
— من رفتم.
— قرار بود باهام حرف بزنی.
دوباره به یاد رستوران و شوک دیدار آن دو چشم آشنا افتاد. دستش روی دستگیره
شُل می‌شد که بماند اما تصمیمش را گرفت. برای امشب بس بود. فقط از دست سارا
حرص می‌خوردند! یک روز دیگر را برای حرف زدن در مورد آن مرد انتخاب می‌کرد!
— بعداً حرف می‌زنیم.
کارن سوییچ را به سمت شاران گرفت:
— میدونم ماشین نیاوردی.
شاران خندید:
— همین کارن مهربون بهت میاد فقط. از اونی که منو تویخ میکنه خوشم نمیاد.
کارن هم خندید:
— اشتباه نکن تویخ نشی.
— فردا میگم یه نفر ماشینو برات بیاره.
— فعلاً لازمش ندارم.
شاران چشم غره رفت:
— از خیابون انقلاب و ولیعصر بریدی ولی با نیاوران که مشکلی نداری؟! یه سر به من
بزن.
— میترسم حرف و حدیث پشتت درست بشه. اونقدری که باید محافظه کار نیستی.
میترسم یه گندی بالا بیاری!
شاران خندید:
— نترس. من حواسم از تو جمع‌تره.
خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد. پیغام را دوباره باز کرد و خواند. این بار جواب
نوشت:
— یه کم خسته‌م. فردا ساعت ۵ میبینمت.

۳۰ ❁ یاقوت کبود

پیغام را ارسال کرد و سوار ماشین شد. امشب حسابی سوژه برای کلنجر رفتن با خودش داشت! هنوز هم ذهنش درگیر آن دو چشم سیاه بود و نگاه سردرگمی که می‌دانست او را نشناخته است.

آینه‌ی ماشین را کمی پایین آورد. موهای شرابی تیره‌اش را از روی صورت کنار زد و نفس راحتی کشید. شاید هم او اشتباه می‌کرد و آن مرد ربطی به گذشته نداشت. به همان پیرمردی که به اسم "صدر" می‌شناختنش. همانی که از قدیم کابوس شب‌هایش شده بود. دستش بی‌اراده روی قلبش نشست. نگاه به عینک کارن انداخت که جلوی ماشین خودنمایی می‌کرد. دست به سمتش دراز کرد و آن را داخل داشبورد گذاشت. سعی می‌کرد به چیزی فکر نکند. فکرهايش را برای وقت خواب نگه می‌داشت!

فروردین ۱۳۷۸

کیفش را با ضرب به آن طرف دیوار پرت کرد و رو به لیلا گفت:

— بیا قلاب بگیر دیگه!

لیلا مردد بود و نگاهی به اطراف انداخت:

— به خدا اگه گیر بیفتم لو میدمت!

شرورانه خندید و به دوستش خیره شد:

— باشه بابا لو بده. حالا قلاب بگیر!

لیلا نه راه پیش داشت و نه راه پس. دست‌هایش را جلو آورد و کنار دیوار ایستاد. اکرم پایش را روی دست‌های به هم گره شده‌ی او گذاشت و با جهشی خودش را به لبه‌ی دیوار رساند و دست‌های کوچکش را به لبه‌ی آن قفل کرد. صدای غرغر لیلا به گوشش رسید:

— بدو دیگه! دستم از جا کنده شد!

قلب نوجوانش مثل دل کیوتر می‌زد، تند و با هیجان. مقنعه‌اش به وری شده بود و روپوش مدرسه‌اش رد سفیدی گچ روی دیوار را به خود گرفته بود. در همان حال که نفسش به شماره افتاده بود جواب داد:

— یه دقیقه وایسا!

وزنش را روی دست‌ها انداخت و خودش را بالا کشید. نگاهی به حیاط شلوغ مدرسه انداخت و حواسش بود که کسی نبیندش. قبل از آنکه بتواند خودش را قایم کند و

از سمتِ دیگر بپرد پایین، چشم‌های ناظمِ مدرسه مثل عقاب او را شکار کرد. از همان فاصله فریاد کشید:

— چراغی!

نفهمید چطور خودش را از بالای دیوار پرت کرد. صدای لیلا را شنید:

— بدبختم کردی اکرم!

کیفش روی زمین افتاده و میج پایش به درد آمده بود. کیف را چنگ زد. هنوز هم لبخندِ شرورانه‌اش را روی صورت حفظ کرده بود. به خودش تکانی داد تا از مدرسه دور شود. همان لحظه در باز شد و بابای پیرِ مدرسه با عجله بیرون پرید. پای دردناکش را بالا گرفت و لی لی کنان به راهش ادامه داد. خدا را شکر که پیرمرد نفس نداشت و گرنه گرفتنش حتمی بود. با همان صدای خسته و نفس‌های به شماره افتاده گفت:

— وایسا دختر جون! وایسا بهت می‌گم.

اکرم خندان پای چپش را با احتیاط زمین گذاشت و علی‌رغم دردی که تا مغزِ استخوانش را می‌سوزاند پا به فرار گذاشت. هنوز هم صدای غرغره‌های پیرمرد را می‌شنید اما ترسیدن از ناظم و مدیر و خانواده‌اش را به بعد موکول کرده بود. در هوای بهاری مثل باد می‌دوید. نفس‌های عمیق می‌کشید؛ انگار که از قفس آزاد شده باشد. آنقدر دوید تا پیرمرد از جلوی چشمانش محو شد. گوشه‌ای ایستاد تا نفس بگیرد. کوله‌اش را روی شانه انداخت و شلواری سورمه‌ای رنگِ مدرسه‌اش را بالا داد تا علت دردِ پایش را متوجه شود. ردِ قرمز رنگی که دورِ میچش افتاده بود چیزی به نظر نمی‌رسید که نگرانش کند. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به راه افتاد. به محض رسیدن به ایستگاه اتوبوس و مسافرینی که به سمتِ تنها اتوبوسِ موجود می‌دویدند پا تند کرد. مثل همیشه یواشکی و بدونِ بلیت خودش را بین مردم و فشارِ خفه‌کننده‌ی جمعیت جا داد. صداهای اعتراض را می‌شنید:

— جا نیست!

— آقای راننده نذار کسی سوار شه.

— خفه شدیم به خدا!!

اکرم اما سرخوش گوشه‌ای ایستاده بود. با لبخند به شهر و ماشین‌های در رفت و آمد نگاه می‌کرد. پیرزنی چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. توجهی به او نکرد و سر چرخاند. زنی با بچه‌ی کوچکش مقابل او روی صندلی جا خوش کرده بود. نگاهی به سر و وضعش

انداخت و گفت:

— دختر جون این ساعت مگه نباید مدرسه باشی؟

اکرم چشم‌هایش را ریز کرد و با حاضر جوابی گفت:

— مامانم اجازه گرفته!

زنِ جوان انگار که میچ او را گرفته باشد گفت:

— پس کو مادرت؟

اکرم خسته از سؤال و جواب غرید:

— فضولیش به کسی نیومده!

صدای نُچ نُچ کردن و توبیخ‌های اطرافیان را می‌شنید و بیخیال بود. صدای همان

پیرزن به گوشش رسید:

— دخترای این دوره نمونه بی‌حیا شدن!

بحث سر بی‌حیایی‌اش بالا گرفته بود اما او پُر از ذوق و هیجان بود و توجهی به حرف‌های خاله زنکی پشت سرش نداشت. به ایستگاه موردِ نظر که رسید پیاده شد و قدم تند کرد. هنوز هم میچ پایش درد می‌کرد اما هیجانش اجازه نمی‌داد که لحظه‌ای بایستد! مسیرِ آشنای همیشگی‌اش را طی کرد و خودش را به جای موردِ نظر رساند. نگاهش بالا آمد و چشم‌هایش به پوسترِ بزرگِ فیلمِ موردِ علاقه‌اش افتاد. سینما جادویش می‌کرد. نگاهش به سر درِ سینما بود و مجذوب! انگار که نمی‌توانست تکان بخورد. لب‌هایش به لبخند کِش آمد. به سمتِ گیشه رفت.

— یه دونه بلیت می‌خوام.

مردی که پشتِ گیشه نشسته بود بدونِ حرف بلیت را به سمتش گرفت. پول‌های مجاله شده‌اش را از کیف بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت و بلیت را چنگ زد. دو هفته‌ی تمام پول جمع کرده بود تا بتواند لذتِ این پرده‌ی نقره‌ای را باز هم زیرِ زبان مزه مزه کند. صندلی‌اش را پیدا کرد و نشست. مقنعه‌اش را کمی عقب کشید و صافش کرد. دقیقه‌ای بعد فیلم شروع شد. آن ساعتِ روز سالن خلوت بود. دست‌هایش را روی صندلیِ جلویی گذاشت و چانه‌اش را به آن تکیه داد. هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌دید، همه چیز برایش محو و مات بود و هر چه می‌دید بازیگرِ زنِ موردِ علاقه‌اش بود با آن چشم‌های سورمه‌ای رنگ و جذاب، با آن نگاه نافذ و بازی بی‌نظیر. زیبا بود، آنقدر این

زیبایی دلنشین بود که چشم مخاطب را نوازش می‌کرد. شاید هم اکرم ۱۲ ساله این‌طور فکر می‌کرد. با پایان فیلم و روشن شدن چراغ‌ها تازه به خودش آمد. کیفش را چنگ می‌زد که برود اما سبیل‌های از بناگوش در رفته‌ی مرد مسنی که دست دختر بچه‌ای را در دست داشت توجهش را جلب کرد. مسخ و مات به سمتش رفت:

— آقای مصباحی؟!

مرد لبخندی روی لب نشانده.

— خودمم دختر جون.

مگر می‌شد کارگردان معروف را شناسد؟ قبل از آنکه بتواند حرفی بزند و بگوید که بی‌نهایت فیلمش را دوست دارد جمعیت حاضر به سمتشان هجوم آوردند. مجبور شد خودش را کنار بکشد. دخترک هم از گوشه‌ای به او نگاه می‌کرد. قدمی به سمتش برداشت و اشاره به لباس‌های اکرم کرد:

— از مدرسه اومدی؟

— آره!

کوله‌اش را روی دوش انداخت. دخترک خندید:

— من امروز مدرسه نرفتم. قرار بود با بابا فیلمشو ببینیم. با مامانت اومدی؟

اطراف اکرم دنبال بزرگتری می‌گشت. با همان سرسختی که از دختر نوجوان ۱۲ ساله بعید به نظر می‌رسید چانه‌اش را بالا داد و پُر غرور گفت:

— نه، خودم اومدم.

دخترک متعجب اکرم را نگاه کرد. نگاه اکرم به گل‌سری صورتی رنگ دخترک افتاد که زیر روسری لیمویی رنگ به سرش زده بود. اشاره‌ای کرد و گفت:

— گل‌سرت خوشگله.

بی‌تعارف گل‌سری را از موهایش جدا کرد:

— مال تو.

اکرم اخم کرد و دستهایش را کنار کشید:

— من که گدا نیستم!

سر و وضعش نامرتب نبود اما روپوش مدرسه‌اش کهنگی را فریاد می‌زد. حق هم داشت! این روپوش را مادرش برایش آورده بود و اکرم خوب می‌دانست برای او خریده

نشده است. اما با این وصف سعی می‌کرد مرتب نگهش دارد. دخترک با این حرف اکرم ناراحت شد:

— من اینو نگفتم.

اکرم عقب‌گرد کرد که برود. دخترک گفت:

— وایسا. کاغذ داری؟

اکرم شانه بالا انداخت و از کوله‌اش دفتر و مدادی بیرون آورد. صفحه‌ی سفیدش سیاه می‌شد و اکرم سرک می‌کشید تا بتواند متن نوشته را بخواند. چند ثانیه بعد دفتر به سمتش گرفته شد:

— مدرسه‌ی من اینجاست. خونه‌تون کجاست؟

اکرم دفترش را از او گرفت و نگاهی سرسری به نوشته‌ها انداخت. اسمش را دید و بی‌توجه دفتر را بست و داخل کوله‌اش گذاشت. در همان حال زمزمه کرد:

— از مدرسه‌ت دوره.

— آگه تونستی بیا ببینمت. ازت خوشم اومده.

صورتش به لبخند باز شد. اکرم هم سعی کرد لبخندی تحویلش بدهد. زیاد از حد دختر بود. با آن گلسر صورتی و کفشهایی که هم رنگِ روسری‌اش بود. دخترِ کارگردانِ معروفی که دیدنش هم نفسش را بند می‌آورد. تا همان لحظه هم برای خانه رفتن دیرش شده بود. یک خداحافظی سرسری کرد و از سالن بیرون زد. نفهمید چطور خودش را به خانه رساند. دو ساعتی دیر کرده بود. با ترس و لرز قدم به خانه گذاشت. با دیدن خانه‌ی خالی نفس راحتی کشید. لباسهایش را عوض کرد و دقیقه‌ای بعد صدای مادرش را شنید:

— اکرم، اکرم خونه‌ای؟

از جا پرید. مادرش با حالی نزار چادر به سر روی پله‌ها نشسته بود. با دیدن اکرم انگار که جان تازه‌ای گرفت:

— کجایی تو دختر؟ دلم هزار راه رفت. زنگ زدن بهم میگن دخترتون فرار کرده. چی

بگم بهت آخه؟

به خواهرش که کنار پای مادر ایستاده بود نگاه کرد. حرفی برای گفتن نداشت. مادرش بار دیگر گفت:

— آگه یه وقت کسی بدزدت؟ یه بلایی به سرت بیاره من چه خاکی به سرم کنم؟

جوابِ ذبیح رو چی بدم؟ یه کم به فکرِ منم باش. دختر نفهمیدم چه جوری مرخصی گرفتم!

— من از مدرسه خوشم نمیاد!

مادرش اخم کرد. چادرش از سرِ سر خورد و دورِ کمرش ایستاد.

— بیخود می‌کنی که خوشت نمیاد. میخوای یکی بشی مثلی من؟ بیسواد بار بیای که چی بشه؟ بارِ آخرته از مدرسه فرار می‌کنی! یه بار دیگه به گوشم برسه خودت میدونی. سر و کارت میفته با ذبیح!

نامِ ذبیح که می‌آمد ترس به جانِش می‌نشست. مادرش این را خوب می‌دانست.
— بهش نگو!

صدای زمزمه‌ی آرامِ اکرم بود. مادرش دل می‌سوزاند اما دوست نداشت سرنوشت او هم مثلی خودش سیاه شود.

— دیگه نشنوم فرار کردی. حالا فردا صبحم باید دیرتر برم سرکار. مدیریت منو خواسته. ببین چه دردسری برام درست می‌کنی بچه!
اکرم شرمندۀ شد. خودش را به سمتِ مادرش کشید. دستهایش را دورِ کمرش حلقه کرد:

— دیگه فرار نمی‌کنم.

— برو اون طرف. نجسب به من!

اکرم اما دستهایش را دورِ کمرِ او محکم‌تر کرد:

— قول میدم.

مادرش خوب می‌دانست که نمی‌تواند به قولش اعتماد کند اما مگر می‌شد دخترش را از خود براند؟ دستی به سرش کشید:

— برو دفتر و کتابِ خواهرتو از کیفش در بیار کمکش کن مشقاشو بنویسه.

— باشه.

به سمتِ خواهرش قدم برداشت. اخم کرد و به چشمش خیره شد:

— نبینم به ذبیح حرفی بزنی!

اعظم با اخمِ خواهرش کودکانه سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. خدا را شکر می‌کرد که امروز به خیر گذشته بود. اگر ذبیح می‌فهمید... از این فکر تمام وجودش به لرزه

افتاد!

— خانوم رزمجو ناهارتون.

موبایل کنار گوشش بود و بوقها را می‌شمرد. نگاهی به دختری که غذا را برایش آورده بود انداخت و تشکر کرد. شنش را محکم دورِ خود پیچید. هوا سرد بود. نگاهی به غذا انداخت و با قاشق کمی آن را جابه‌جا کرد. صدای گرمش را شنید:

— سلام. چطوری شاران خانوم؟

— سلام. چقدر دیر جواب دادی، دیگه داشتم قطع می‌کردم.

— شرمندهام عزیزم اومدی پشتِ خطم. داشتم یه کاری رو اوکی می‌کردم. کجایی؟

— من سرِ فیلمبرداری گیر افتادم. کارم طول میکشه. تازه دارم ناهار میخورم.

— ساعت از ۴ گذشته.

— میدونم. ولی نمیتونم کاری کنم. باید بمونم تا این سکانسها گرفته بشه. صاحب

مغازه فقط به اندازه‌ی دو هفته اجازه‌ی فیلمبرداری داده.

— باشه پس من منتظرم.

— خودمو تا ۷ می‌رسونم.

— عجله نکن

تماس را قطع کرد. غذایش را پس زد، با مشاهده‌ی روغنِ سیاهِ قورمه سبزی نفسش بند می‌آمد چه برسد به خوردنِ آن حجم از چربی!

از جا بلند شد و کمی قدم زد. هنوز هم به فکرِ آن نگاهِ مشکمی بود. فکر می‌کرد که شاید اشتباه کرده است. فکر می‌کرد که این چشمها ربطی به آن پسرکِ ثبت شده در ذهنش ندارد. موهای کوتاه و مرتبش اصلاً شباهتی با آن موهای نسبتاً بلند و آشفته و ریشی که

کلِ صورتش را پوشانده بود نداشت!

مسعودی خودش را به شاران رساند:

— شاران جان چرا غذا تو نخوردی؟

— اشتها نداشتم. تا چه ساعتی کار داریم؟

— فعلاً تا نور هست میخوام این سکانسو بگیرم. فقط حواست باشه اومدی اینجا که

بهت کار بدن. یه کم با صورتت بازی کن. میخوام حسِ درموندگی رو تماشاگر از چشمت

بخونه.

شاران سر تکان داد:

— باشه حواسم هست.

— وقتی بچه‌ها غذاشون تموم بشه شروع می‌کنیم.

شاران حرفی نزد. مسعودی اما خیالِ رفتن نداشت. بارِ دیگر سرِ حرف را باز کرد:

— یه سوژه‌ی ناب دارم. کی می‌تونی بیای دفترم؟ می‌خوام همینجا قراردادِ کارِ بعدی رو هم ببیندیم!

— بذارین ببینیم خروجی کار چطور میشه، در موردِ کارِ بعدی هم حرف می‌زنیم.

— من از این جدیتِ خوشم اومده. ترجیح میدم بازم با خودت کار کنم. میدونی! من

زیاد با تجربه‌های جدید راحت نیستم. وقتی یه آدم خوب رو پیدا می‌کنم دلم می‌خواد کارامو بهش بسپرم.

برقِ نگاهش شاران را کلافه می‌کرد.

— حتما در این مورد با آقای محبی صحبت کنین. شماره‌اش رو دارین دیگه؟

مسعودی خندید:

— نمی‌دونم چرا من شدم جن و تو بسم الله! دختر جان من می‌خوام با خودت به توافق

برسم. محبی کیه؟

— ببخشید آقای مسعودی انگار صدام میکنن. بعداً حرف می‌زنیم.

از مسعودی دور شد. هر وقت احساس می‌کرد مسعودی به بیراهه زده است از او

فاصله می‌گرفت. اصلاً از نگاه‌های این مرد خوشش نمی‌آمد. به یکی از دستیارها رسید.

لیخندی روی لب آورد و گفت:

— یه لیوان نسکافه به من میدین؟

— حتما خانوم رزمجو.

دستهایش را روی سینه قلاب کرد. نگاهش به سر درِ مغازه افتاد و نامِ یاقوت که انگار

اسمِ مغازه بود. سرش را پایین آورد و به کفشهایش خیره شد. لحظه‌ای بعد نسکافه‌اش را

خورده بود و برای صحنه‌ی جدید آماده می‌شد. خدا را شکر می‌کرد که سکانس، بدونِ

مشکل ضبط شد و بالاخره ساعت ۶ بود که کارش تمام شد. گریمش را پاک کرد و از بقیه

خداحافظی کرد. در حالی که به سمتِ ماشینش می‌رفت بنرِ مشکی رنگی را دید که مقابلِ

مغازه پارک کرد. لحظه‌ای این بنز به نظرش آشنا آمد. یعنی دنبالش آمده بود؟! صورتِ راننده را نمی‌دید. همان لحظه در ماشین باز شد. همین که قد بلندش را دید خیالش راحت شد که اشتباه دیده است. خوب می‌دانست که امکان ندارد دنبالش بیاید! امروز باید تکلیف همه چیز را مشخص می‌کردند! عینک آفتابی‌اش را به چشم زد و به پاهایش تکانی داد. سوارِ تاکسی که برایش گرفته بودند شد.

هامون در ماشینش را بست و نگاهی به تاکسی که می‌رفت کرد. شلوغی جلوی مغازه‌اش سرسام آور بود. اگر به خاطرِ هادی و حرفش نبود امکان نداشت قبول کند! لوکیشن فیلمبرداری؟! این دیگر چه معنی می‌داد!

با قدمهای بلند وارد مغازه شد. ترابی به سمتش دوید:

— سلام آقا. خسته نباشید.

— سلام.

این شلوغی‌ها عصبی‌اش می‌کرد. وارد اتاقش شد و رو به ترابی گفت:

— هادی نیومده؟

— رفتن تا جایی. برمی‌گردن.

— باشه دستت درد نکنه.

ترابی رفت. هنوز مشغول کار نشده بود که سروکله‌ی هادی پیدا شد. با عجله به سمتش آمد:

— سلام. فکر کردم امروز نمی‌ای.

— سلام. غفوری زنگ زد گفتم پیام به کاراش رسیدگی کنم. کجا رفته بودی؟

— با میلاد تا یه جایی رفتیم و برگشتیم.

هامون دفترش را روی میز باز کرد:

— سفارش محمودی رسید؟

— باید زنگ بزنم بپرسم.

هامون نگاهِ دقیقی به هادی انداخت و سوالِ بعدی‌اش را پرسید:

— زنگ زدی به حاجی کرمی برای سنگایی که میخواستیم؟

— عصری زنگ می‌زنم. صبح تا عصر جواب نمیده.

ابروهایش در هم می‌رفت. دفتر را بست:

— این آشوب کی تموم میشه؟
اشاره به فیلمبرداری کرد. هادی لبخند به لب آورد:
— بهشون گفتم تا هفته‌ی بعد تمومش کنن. خیالت راحت.
— جلوی مغازه رو گرفتن! از اول گفتم که خوشم نمیاد اینجا شلوغ بشه.
— اینجوری معروف میشیم!
خون خونس را می‌خورد که کلامی نامربوط برزبان نیاورد. از جیش تسبیح شاه مقصود را بیرون کشید و زیر لب زمزمه کرد:
— لا اله الا الله!
نگاهش را از هادی گرفت و به تسبیحش دوخت:
— شعبه‌ی دو سر زدی؟
هادی روی میل لم داد:
— عزتی رو فرستادم. حواسش هست.
— پسر جون مگه عزتی واست کار انجام میده؟ اگه من مغازه رو میذاشتم به هوای اینو اون که باید فاتحه‌ی همه چی رو میخوندیم!
هادی نگاهی به بیرون انداخت:
— دو دقیقه دیگه خودم میرم. ولی معاون ندیدی چقدر باحاله کارشون. بازیگرشم خوبه. معروفم هست.
هامون طاقت نیاورد:
— پا میشی بری یا خودم برم؟
هادی از جا بلند شد:
— رفتم! رفتم!
هامون سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و دفترش را دوباره باز کرد. هادی قبل از آنکه برود به عقب چرخید:
— امشب مامان دعوتمون کرده. شب هستی؟ حرف دارم.
هامون سر تکان داد:
— هستم!
— خداحافظ.

۴۰ * یاقوت کبود

هادی که رفت تسبیحش را روی میز انداخت. تکیه‌اش را به صندلی داد و دستی به ته ریشش کشید.

— ترابی!

درِ اتاقش باز شد و ترابی خودش را داخل انداخت:

— جانم آقا؟

شماره‌ی محمودی رو پیدا کن؛ زنگ بزن بهش بین سفارشش رسید.

— چشم آقا. امرِ دیگه‌ای نیست؟

سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. دستی به پیشانی‌اش کشید و پلکهای خسته‌اش را چند لحظه روی هم گذاشت. گاهی خسته می‌شد از این همه وظایف ریز و درشتی که باید سروسامان بدهد. دلش می‌خواست برای چند روز همه چیز را رها کند و برود! موبایلش را برداشت و شماره‌ی سهراب را گرفت.

— سلام آقا! چه عجب یادی از ما کردی!

— ببینم تو هنوزم سر حرفت هستی؟ سفر رفتنت قطعی؟

— چه جورم! فردا صبح حرکت کنیم؟

— آره!

همه‌انگهی‌ها را انجام داد و تماس را قطع کرد. فقط به اندازه‌ی چند روز به خودش استراحت می‌داد. تلفن روی میزش را برداشت و شماره‌ی حاج کرمی را گرفت. خوب می‌دانست تا وقتی که خودش تماس نگیرد و دست به کار نشود هادی کاری نمی‌کند!

آبان ۱۳۷۷

کلاسورش را میانِ انگشتهایش گرفته بود و آرام قدم می‌زد. صدای سهراب به گوشش

رسید:

— بلافاصله بعد از فارغ التحصیلی می‌رم سربازی.

هامون به سمتش چرخید:

— ارشد نمیخونی؟

— کی حوصله داره؟

نگاهِ هامون به علی افتاد که به دیوارِ دانشگاه تکیه زده بود و از چشم‌هایش کار

می‌کشید! کمی جلوتر که رفتند صدایش را هم شنیدند:

— خانوم گل آ‌ی خانوم گل...

هامون ضربه‌ای به پشتِ گردنش زد. از جا پرید و دست را به طرف گردنش برد و گفت:

— چه مرگته؟ درد داره‌ها!

سهراب خندید:

— دِ زد که دردت بیاد دیگه!

— این دسته یا پاره آجر؟!

هامون جواب داد:

— زیادی داشتی از چشمت کار می‌کشیدی! کیه این خانوم گل؟!

— بابا آهنگه! آهنگم نخونیم؟

— راه بیفت بریم. تو آدم بشو نیستی!

— حالا بین این همه دختر منم یکی رو انتخاب کنم چی میشه؟ قرآنِ خدا غلط میشه؟

سهراب میانِ حرفشان پرید:

— آخه همچین سر و وضعی هم نداری که انتخابت کنن. باز اگه ماشین زیرِ پات بود

یه چیزی شاید سمت می‌اومدن!

ریش‌های بلند و جوشی که وقت‌شناسی کرده و درست روی گونه‌اش سبز شده بود

با آن موهای لختی که فرقِ کج باز شده و روی سرش خوابیده بود حسابی دیدنی بود!

علی حرصی جواب داد:

— نه که با اسطوره‌ی مد و زیبایی داریم قدم می‌زنیم. من بینِ شما دو تا شدم عین

جوجه اردک زشت!

هامون به خنده افتاد. به پایش تکانی داد:

— راه بیفتین باید برم مغازه. بابا منتظره.

سهراب در حالی که کنارِ هامون قدم برمی‌داشت جوابِ علی را داد:

— ایشالا جوش که بترکه و موها تم سروسامون بدی و ریشات رو کمی خلوت کنی

درست میشی!

۴۲ ✨ یاقوت کبود

علی خواست لگدی به سهراب بزند که هامون به حرف آمد:

— تو خیابونیم زشته بابا!

سهراب به حرف آمد:

— خودم یه خانوم گل واست پیدا می‌کنم. خوبه؟

— تو آگه بیل زن بودی که...

— آقای صدر!

سر هر سه پسر به سرعت عقب چرخید. نگاه هامون به دخترک چادری مقابلش خیره شد. سهراب و علی هم زمان سرشان را پایین انداختند و فاصله گرفتند. هامون هم به سرعت نگاهش را به سنگ فرشهای خیابان داد.

— سلام ببخشید مزاحمتون شدم؟

هامون سر تکان داد:

— سلام، نخیر. بفرمایید.

— براتون امکان داره جزوه‌ی درس استاد امینی رو بهم بدین؟ میخوام کپی بگیرم.

هفته‌ی پیش نبودم.

هامون نفهمید چطور جزوه‌اش را از کلاسور بیرون کشید:

— بفرمایید.

دختر جزوه را گرفت و با تردید گفت:

— خودتون لازم ندارید؟

— فعلاً لازم ندارم.

— آخه هفته‌ی دیگه امتحان داریم. چه جوری جزوه رو به دستتون برسونم؟

— میخواین آدرس منزل رو بدین که پیام بگیرم ازتون؟

نیم نگاهی به سمت دخترک انداخت. ابروهای بالا رفته‌اش را که دید فهمید حرف

اشتباهی زده است. کمی دستپاچه شده بود:

— میتونم الان باهاتون پیام کپی بگیرم جزوه رو ببرم.

— زحمتتون نمیشه؟

— نه چه زحمتی!

رو به سهراب و علی اشاره‌ای کرد، آنقدر نامفهوم که علی همچنان دست تکان می‌داد

و می پرسید "کجا؟!" اما هامون همراه دخترک به راه افتاده بود. علی به سهراب گفت:

— خانوم گل رو ما خونديم، هامون رستگار شد!

سهراب به خنده افتاد:

— راه بيفت بریم بابا!

هامون سعی می کرد فاصله اش را حفظ کند. در ذهنش فقط نام فاطمه می چرخید. هم رشته بودند و دو کلاس مشترک داشتند و آوازه ی هوشش در تمام دانشگاه پیچیده بود. خوب می دانست چند نفری دنبالش هستند، هامون هم از این قاعده مستثنی نبود. او همه ی آنچه را که از دخترِ موردِ علاقه اش می خواست داشت. فاطمه زمزمه کرد:

— ببخشید وقتتونم گرفتم.

— خواهش می کنم این چه حرفیه!

ابروهای هامون در هم گره شده بود. این طوری سعی می کرد دستپاچگی اش را پنهان کند. بالاخره به جای مورد نظر رسیدند، صف طولانی دانشجویها نشان می داد که باید منتظر بمانند. مغازه ی فتوکپی آنقدر کوچک بود که مجبور شدند بیرون بایستند. هامون دوست داشت سر صحبت را باز کند. مثلاً بگوید که قصد آشنایی بیشتر دارد! دو ترم می شد که دنبالش بود. هر وقت نگاهش می کرد، ناخودآگاه اخم می کرد و جدی می شد. دست خودش نبود. نمی توانست با دختر جماعت سر صحبت را باز کند. دست و پا می زد تا حرفی از گلویش بیرون بیاید. بالاخره هم فاطمه سکوت بینشان را شکست:

— درس استاد امینی خیلی سخته. شما تونستین چیزی سر در بیارین؟

هامون به حرف آمد:

— خب...

صدایش گرفت. سرفه ای کرد و ادامه داد:

— سعی کردم بخونم یه چیزایی بفهمم. بالاخره درس اصلیه. شما بگو کدوم یکی از

درسای رشته ی برق سخت نیست!

فاطمه لبخند روی لب آورد.

— شما انقدر جدی درس رو دنبال میکنین و کلاس رو جدی میگیرین که آدم غبطه

میخوره.

هامون سر تکان داد:

— لطف دارین. آوازه‌ی هوش شما هم تو دانشگاه پیچیده.

فاطمه خجالت زده سر به زیر انداخت. هامون بالاخره شجاعت به خرج داد:

— دو ترم بیشتر از درس‌مون نمونده!

فاطمه تأیید کرد:

— بله. برای ارشد نمی‌خوانین؟

— بدم نمیداد. اما باید دید چی میشه. شما برنامه‌تون چیه؟

— ارشد می‌خونم.

— چه خوب!

مکث کرد. نمی‌دانست چه طور بحث اصلی را پیش بکشد! بار دیگر به حرف آمد:

— درس خواندن خیلی مهم‌تر از ازدواجه... یعنی...

فاطمه با دقت نگاهش می‌کرد تا حرفش را کامل بشنود. هامون گاهی نگاه به او می‌انداخت و گاهی هم چشم می‌دزدید:

— یعنی میگم اکثراً بعد از لیسانس به ازدواج فکر میکنن. برای همون میگم.

— من قصد ندارم درس رو نیمه تمام رها کنم. حتی اگه موقعیت ازدواج هم پیش بیاد.

— چه عالی!

تنها حرفی که توانست بزند همین بود. در دل به خودش بد و بیراه می‌گفت. دوباره ابروهایش گره خورده بود و این بار به خاطر خودش و عصبانیتی که از رفتار خودش داشت! فاطمه به حرف آمد:

— حاج آقا صدر پدرتون هستن؟ طلافروشی ته بازار؟

هامون سر تکان داد:

— بله پدرم هستن.

— اتفاقی شنیدم که پدرم با ایشون دوست هستن. به خاطر تشابه فامیلی گفتم بپرسم از شما.

— پدر شما هم طلافروش هستن؟

— خیر. راسته‌ی فرش فروش‌ها هستن. اما آشنایی دارن با ایشون.

— چه خوب!

حالش کمی بهتر شد. شاید می‌توانست از طریق مادرش اقدام کند، خودش که انگار

تا به حرف بیاید جان به لبش رسیده بود!

قبل از آنکه بتواند حرف دیگری به زبان بیاورد نوبتشان شد. کمی صبر کردند تا کارشان تمام شود، هامون با اصرار پولِ کپی‌ها را حساب کرد و رضایت داد تا از مغازه بیرون بیایند! فاطمه جزوه را به سمتش گرفت:

— یه دنیا ممنون. واقعا نیازی نبود هزینه‌اش رو پرداخت کنین.

— خواهش می‌کنم کاری نکردم. امیدوارم بتونین جزوه‌ها رو بخونین.

لبخند، لبهای فاطمه را از هم باز کرد. هامون حرص می‌خورد که چرا نمی‌تواند یک دلِ سیر نگاهش کند. مدام چشم می‌زددید!

— حتما می‌تونم. خیلی مرتب نوشتین.

— امیدوارم کمکی بهتون بکنه.

بینشان لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در نهایت فاطمه بود که عزم رفتن کرد. به محض رفتنش هامون نفس بیرون فرستاد و کلافه چنگی به موهایش زد. با حرص گفت:

— حرف زدنم بلد نیستی!

تیپایی به سنگ ریزه‌ای که روی زمین بود زد و به سمت ایستگاه اتوبوس که همان حوالی بود رفت. راهی بازار و مغازه‌ی پدرش شد. به محض آنکه رسید صدای فریادش را شنید:

— بهت گفتم میری طلا رو میدی دستِ خودِ حاجی کرامت. پولش رو هم می‌گیری میای. از پس همین کارم برنیومدی؟!!

— بابا...

— مرض بابا! واسه همین که بهت کار نمیدم دیگه. اینجوری باشه باید چوبِ حراج به این مغازه بزنم و برم بشینم وِ دلِ ننت!

هامون خودش را به آنها رساند:

— سلام. باز چی شده؟

پدرش پس گردنی محکمی به هادی زد:

— گمشو برو. جلو چشمم نیا!

هادی از زیر دستِ پدرش فرار کرد. صورتِ حاج آقا صدر قرمز شده بود. هیکلِ توپرش را پشتِ میز رساند و نشست:

— هادی چی کار کرده؟

— بگو چی کار نکرده! یه کار ازش برنمید. صد بار بهت گفتم این مغازه رو ول نکن برو!

— کلاس داشتم!

— داشتی که داشتی. کار و کاسبی مهمتره یا این دانشگاه کوفتی؟!

جزوه‌اش را روی ویتترین گذاشت. پدرش بارِ دیگر به حرف آمد:

— این ادا اطواری روشن فکری و درس و دانشگاهی به هیچ دردت نمیخوره. بچسب به این مغازه، فقط از اینجا واست نون در میاد! نه از اون چهار تا کلمه‌ای که به ضرب و زور تو مغزتون میکنن. فردا روز پول که نداشته باشی هیچ کس واست تره هم خرد نمیکنه!

هامون سری تکان داد. بحث و جدلِ همیشگی‌شان حوصله‌بر شده بود. تا خواست کلامی به زبان بیاورد زنی وارد مغازه شد. پدرش سریع از جا بلند شد و لبخندی روی لب آورد:

— خوش اومدین. بفرمایید!

هامون نگاه پُر حرصش را از پدر گرفت و مشغولِ کارش شد.

شاران روی مبل لم داده بود و به صفحه‌ی تلویزیون و فیلمی که در حالِ پخش بود نگاه می‌کرد. نیم ساعتی می‌شد که تنهایی فیلم می‌دید. بالاخره خسته شد. از جا بلند شد و به سمتِ اتاق خواب رفت. هنوز هم با موبایل حرف می‌زد. آنقدر زمزمه وار که اصلاً نمی‌فهمید چه کسی پشتِ خط است! اشاره کرد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

— بیا دیگه!

دست روی بینی‌اش گذاشت و لبهایش را دید که آرام کلمات را ادا می‌کرد:

— میام الان!

شاران نفسش را بیرون فرستاد و به سمتِ سالن رفت. اما این بار به جای آنکه روی مبل بشیند مسیرش را کج کرد و به سمتِ آشپزخانه رفت. از یخچال بطری آب را برداشت. ساعت از ۸ گذشته بود و قرار نبود کالری به بدنش برساند. کمی آب خورد تا جلوی ضعفِ معده‌اش را بگیرد.

بالاخره تلفنش تمام شد. در حالی که به سمتِ شاران می‌آمد گفت:

— ببخشید عزیزم. این کارگردانه ولم نمیکنه!

نگاهی به صورتِ میثم انداخت. لیوانِ آبش را روی کانتِر رها کرد:

— چی می‌گفت؟

— یه نقش بهم پیشنهاد داد. هنوز بازیگرِ مقابلِ مشخص نیست. گفتم میام دفتر حرف می‌زنیم گوش نمی‌داد.

هر دو روی مبل نشستند. شاران نیم نگاهی به سمتش انداخت:

— امیدوارم کارِ خوبی باشه.

— حالا برم دفترش مشخص میشه.

شاران آرنجش را به مبل تکیه داد و نگاهِ دقیقی به میثم انداخت. میثم نادری، بازیگرِ معروفی که آرزوی خیلی‌ها بود که در مقابلش بازی کنند، اما این بین فقط شاران بود که می‌توانست از این موقعیت استفاده کند! در حالی که نگاهش می‌کرد به حرف آمد:

— امروز سرِ فیلمبرداری یه بنز مشکی دیدم. عینِ ماشین تو. فکر کردم خودتی!

میثم خندید. کمی از پاپ کورنی که روی میز بود به دهان گذاشت:

— چرا باید پیام سرِ فیلمبرداری؟ اونم جایی که این همه چشم دنبالته!

شاران ابرو در هم کشید:

— تا کی قراره فرار کنیم؟!

— تو حاضری رابطه رو علنی کنیم؟ بعدش چی؟

— من برام اهمیتی نداره! دو تا آدم بالغیم!

— میثم به سمتش چرخید:

— اجازه بده کارای عروسی رو راه بندازیم بعد به همه می‌گیم. وقتی ازدواج کرده باشیم دیگه حرفِ مفت پشتِ سرمون نمیزنن!

شاران از جا بلند شد. میثم گفت:

— کجا؟!

— میرم خونه. خسته شدم.

— تازه رسیدی که.

— کار دارم باید برم.

— شاران!

پالتویش را پوشید و شالش را روی موها انداخت:

— منم به اندازه‌ی تو زیرِ نظرم ولی حداقل شجاعت دارم پای کارام بمونم!

میثم دستش را گرفت:

— الان نرو. بشین در موردش حرف بزنیم. خوبه؟

— باید برم. فردا صبح زود آفیشم!

کیفش را برداشت. میثم با لبهای آویزان گفت:

— زود داری میری.

— بعداً میبینمت.

— ماشین داری؟

— به نگهبانت میگم برام ماشین بگیره.

— خیلی خب! ولی داری بی‌انصافی می‌کنی!

— خداحافظ!

پا به آسانسور گذاشت. شش ماهی می‌شد که رابطه‌ی جدی و قانونی را شروع کرده بودند. در این شش ماه اصرار عجیب میثم به مخفی ماندن همه چیز کمی بیش از اندازه بود! تا جایی که شاران را مشکوک می‌کرد. نه اینکه او بخواهد همه چیز را جار بزنند چرا که اصلاً برای موقعیتِ شغلی و وجهه‌ی اجتماعیشان هم زیاد خوب نبود، اما رفتارهای میثم کمی زیاده روی بود! شاید هم می‌ترسید طرفدارهایش را از دست بدهد!

پوزخندی به این فکر زد. به خاطرِ اصرارهای بیش از حدِ کتایون به درخواستهای میثم جواب مثبت داده بود و واقعاً به نظرش مردِ بدی نبود!

مقابلِ میزِ نگهبان رسید. اشاره کرد که برایش ماشین بگیرد. موبایلش در جیب لریزد، اسمِ کیان را که دید سریع جواب داد:

— سلام.

— سلام. کجایی؟

— بیرون. خبری شده؟

— ببین در موردِ این یارو که گفته بودی.

گوشه‌های شاران تیز شد:

— خب؟! —

— یه خبر دارم که نمی‌دونم به نظرت خوبه یا بد.

— چه خبری؟! —

— لوکیشن فیلمبرداریتون، همین طلافروشیه...

— خب؟! —

— مغازه‌ی خودشه!

شاران کم مانده بود و ابرود!

— داری دروغ میگی!

— اصلاً این یارو کی هست؟

شاران انگار که نشنیده باشد گفت:

— تو مطمئنی؟

— آره! طلافروشی یاقوت. دو تا شعبه هم داره. مال هامون صدره.

احساس می‌کرد پاهایش سست شده است و راهی تا زمین خوردن ندارد. اصلاً
چطور ممکن بود؟! این همه طلافروشی هست. حتماً باید گرفتار او می‌شدند؟ با این فکر
که دیدارشان همان یک بار بود دل خوش بود و حالا! اصلاً نمی‌دانست چه کند! صدای
کیان را شنید:

— هستی شاران؟

— بگو!

— میگم جریان چیه؟

— من بهت زنگ می‌زنم.

تماس را قطع کرد. ماشین همان لحظه رسید. سوار شد و به سمت خانه رفت. چه
می‌کرد؟ از فردا سر فیلمبرداری نمی‌رفت؟ مگر می‌شد؟ قرارداد داشت! باید فکری
می‌کرد. چرا مغزش کار نمی‌کرد؟!

عینک آفتابی پهنش را به چشم زده بود. تمام دیشب را فکر کرده و کلنجار رفته بود.
کاش می‌شد زیر همه چیز بزند! اما او آدم جا زدن نبود! صدر بود که بود! تا وقتی که آن
پیرمرد خرفت را نمی‌دید برایش کافی بود. حداقل می‌توانست آن چشمهای مشکي

۵۰ ✨ یاقوت کبود

ترسناک را کمی تحمل کند!

سلام را زمزمه کرد و سرک کشید تا از نبودِ هامون صدر مطمئن شود. در نهایت لباسهایش را عوض کرد و گریم شد. فیلمبرداری شروع شد و شاران از فکرِ هامون بیرون آمده بود. همان لحظه‌ای که فیلم می‌گرفتند بنزِ مشکی رنگ را از شیشه‌ی مغازه دید. اول نفهمید کیست اما با پیاده شدن و دیدنِ هامون تمام دیالوگهایش را فراموش کرد. مسعودی کات داد:

— شاران! کجایی دختر؟

نگاهش به هامون بود و ابروهای در همش که به وسایلِ فیلمبرداری با خشم نگاه می‌کرد. قدمهایش را می‌شمرد. فقط به اندازه‌ی چهار قدم تا درِ مغازه فاصله داشت. نگاهش را یک لحظه هم از او نمی‌گرفت. قدمهای محکم‌ش همان پسرِ ۱۶ سال پیش را برایش تداعی می‌کرد. فقط کمی مرتب‌تر، کمی خوش‌تن‌تر! شاید هم کمی ترسناک‌تر. به خصوص با آن ابروهای گره شده. به درِ مغازه رسید. مسعودی کنارِ شاران ایستاد:

— عزیزم دیالوگ یادت رفته؟

خواست بگوید من عزیز تو نیستم! اما لبهایش تکان نخورد. هنوز چشمهایش دنبالِ هامون بود. بالاخره وارد شد. نگاهش اطراف را کاوید. مسعودی جلو رفت و سلام کرد. هامون انگشتهایش را به نشانه‌ی احترام فشرد. خودش را کنترل می‌کرد که سرشان داد نزنند و نگوید که از آنجا بروند! مسعودی به سمتِ شاران رفت:

— خانوم رزمجو رو حتما میشناسین؟ بازیگرِ خوبمون.

هامون این نام را شنیده بود. چرا یادش نمی‌آمد کجا؟! سر به سمتِ شاران چرخاند و با دیدنِ آن چشمها تازه به یاد آورد... رستوران، حرفهای علی، تنه‌ای که بی‌حواس خورده بود!

سرش را پایین انداخت تا آن نگاه جادویش نکند. عجیب این چشمها برایش آشنا بود. شاید جایی غیر از فیلمها دیده بودندشان! مسعودی به حرف آمد:

— شاران جان، آقای صدر لطف کردن مغازه‌شون رو مدتی به ما قرض دادن.

شاران به خودش تکانی داد، اگر او را می‌شناخت حرفی می‌زد، اشاره‌ای، چیزی! برحسبِ عادت دستش را جلو برد و سعی کرد که نلرزد!

— سلام. شاران رزمجو هستم.